

قصه‌ی آن‌ها

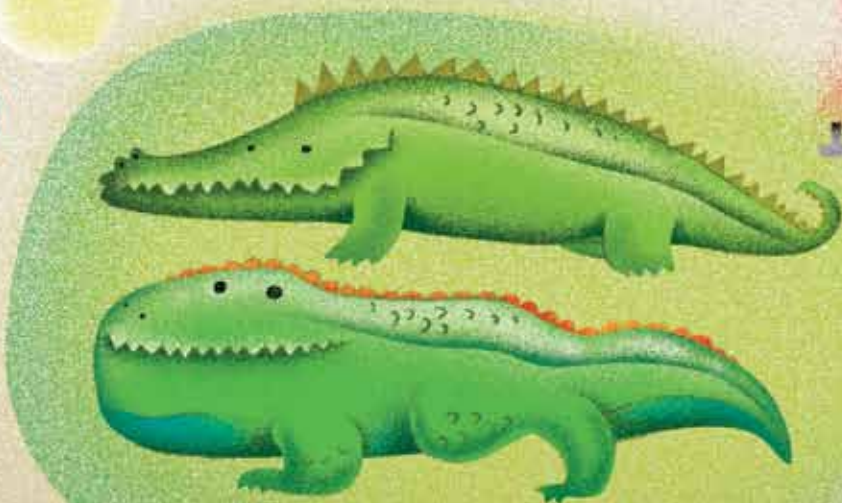
مشق‌ها پیرا نوشتن پیرا...

● نوشته‌ی: داوید کالی از فرانسه
● ترجمه: کلر ژوبرت

خانم معلّم پرسید: «بگو ببینم پسر. چرا مشق‌هایت را ننوشتی؟»
گفتم: «بخشید خانم، چون یک هواپیما با هزاران میمون وسط حیاطمان نشست.
بعد یک آدم آهنی دیوانه خانه‌مان را خراب کرد. بعد چند دیو آمدند مدادهایم را قایم
کردند. آن وقت یک بشقاب پرنده من را دزدید.

همان موقع که می‌خواستم مشق‌هایم را شروع کنم، دشمن به ما حمله کرد.
بعد خزندگان خیلی بزرگی محله‌مان را محاصره کردند.

بعد با خوردن شربت سرفه‌ای که دکتر داده بود یک جوری شدم. آن وقت به عمویم
کمک کردم تا یک دستگاه بسازیم که مشق‌هایم را به جای من بنویسد، ولی کار نکرد.
بعد یک پنگوئن گم شده پیدا کردیم. مجبور شدیم بپریمش به قطب شمال.»
خانم معلّم گفت: «ولی پنگوئن‌ها توی قطب جنوب زندگی می‌کنند!»



گفتم: «بله می‌دانم! وقتی فهمیدیم که اشتباه کردیم، مجبور شدیم از آن‌جا تا قطب جنوب سفر کنیم. بعد جامدادی‌ام را به رایین‌هود دادم. آن‌وقت یک فیلمساز خیلی معروف اجازه گرفت تا از اتاقم برای فیلم جدیدش استفاده کند. بعد یک گردباد آمد و همه‌ی کتاب‌هایم را با خودش برد. می‌بینید خانم؟ تقصیر من نبود... چرا حرف‌هایم را باور نمی‌کنید؟»

خانم معلم خندید و گفت: «چون همه‌ی آن کتاب‌هایی را که تو خوانده‌ای، من هم خوانده‌ام.»